

هو

۱۲۱

تفسیر منظوم

باب طریقت و وجه حقیقت سیّاح مُدُن الأَبَد و الأَزَل و سَبّاح بِحَارِ عِلْم و عَمَل

شیخ المشایخ

جناب حاج محمدعلی اصفهانی نورعلیشاه اول ^{طاب ثراه}

دیباچه فی البسمله

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم
سلسله نام الهيست ايبن
صيقل آئينه جانها بود
زنگ زدا سینه عشاق راست
پرده گشای دل ارباب حال
مظهر انوار تجلای حق
شعشعه مهر سپهر وجود
رونق دکان سخن گسترست
زیب ده جلوه رخسار فکر
آیت توفیق و برات نجات
هرکه ز اسرار خدا آگه است
زانکه درین آیت عظمی حروف
با، که کند شرح بدایت بیان
سین، که سرانجام سعادت بود
میم، که از معرفت آمدنشان
هر الفی آیت ام الکتاب
لام که از لیلۃ الاسری لواست
ها که کند رمز هویت ادا
راء، ز ربوبیت رب رایتست
حاء، که بود رمز حیات ابد
نون، بود از نعمت نامتها
یا، که اشارت زیداللّه بود
باز دهم جلوه صورت کنون
نقطه این آیه که چار آمده
کرة آن کاسرالواح شرک
فتح آن فاتح ابواب جود
صورت تسکین که در آن شد مبین
هیکل تشدید که دندان نماست
هر الف خنج ریش خنجری
بسم که بر شکل نسیم آمده
صورت اللّه که چون پنجه است
کمرده هوی ادا الف و لام و را
صورت ختم است عیان ز الرحیم

سر علم حمد علی عظیم
ناظم سر رشته شاهیست ایبن
جوهر شمشیر زبانها بود
نور فزا دیده مشتاق راست
چهره نمای صمد لایزال
منظر دیدار مجلای حق
مشعل غیب بیزم شهود
زورق عمان گهر پرورست
خال و خط چهره افکار بکر
رایت تحقیق بذات و صفات
از دل و جان قایل بسم اللهست
آمده بر بحر معانی ظروف
می دهد از باب بصارت نشان
سلسله جنبان سلامت بود
می کند اسرار معانی بیان
کرده رقم بر بصر از مشک ناب
آن صدف لؤلؤ لالی لاست
هست بحق هادی راه هدا
بر سر رحمن و رحیم آیتست
حسن ازل راست خط مستند
رمز که رو جانب نعمت نما
یاور جان و دل آگه بود
معنی لفظ و حرکات و سکون
پایه مسندگی یار آمده
منخفض از وی شده اشباح شرک
باز در جود از آن در وجود
بهر دل از دیده معنی بین
شانه کش زلف عروس ثناست
بر دل هر مشرکی و منگری
نسمه ئی از باغ نعیم آمده
قفل گشای در نه گنجه است
در چمن نامه مطراکیا
به که سوی معنی آن رو کنیم

فی الحمد لله

باب سخن باز از آن باز شد
زانکه رسد کار نهایت بحمد
آنکه دهد پرورش عالمین
خوان کرم چیده بر خاص و عام
سینه احرار از آن انور است
اوست که معبودیت او را سزاست
در دو جهان یاور و مقصود نیست
یاری و لطف از تو طلب کرده ایم
از کرم خود بنما راه راست
کرده ای و «داده از آن» کامشان
از تو سراسر بغضب اندرند
کز تو بعیدند و بخذلان قرین

چون ز بدایت سخن آغاز شد
هست سزاوار بدایت بحمد
حمد خداوند جهان آفرین
نعمت رحمانیتش صبح و شام
فیض رحیمیش که مهر آور است
اوست که او مالک روز جزاست
ای که کسی غیر تو معبود نیست
روی عبادت بتو آورده ایم
رهبری ما چونه در خورد ماست
راه کسانی که تو انعامشان
نه ره آنان که ستم آورند
نه ره آن طایفه ضالین

فی المناجات

رند غزل خوان می آشام را
تار شده همچو شبم روزگار
کام بدل گشته بنا کامیم
روی نهاده است به پژمردگی
وز قدر اندوزی شست قضا
پنجه فرو برده بخون ریشه ام
ساغر عیشی بکفم غیر سنگ
زنگ شده جوهر آئینه ام
باکسی و نیستم آویزشی
گاه بخون غرقه تنم می کنند
راه گریزم فلک پر ستیز
نیست جز از خون جگر توشه ای
عزلتی از خلق کنم اختیار
سوی یکی از همه سو رو کنم
لیک امیدم ز تو عفو و عطا است
در گذر از جرم تبه کاریم
طبع سلیم و دل آگاه ده
جرعه کش باده اخلاص کن
ساغر تحقیق بکامم بریز

بار خدا یا من بد نام را
کز ظلم دمبدم روزگار
نام شده شهره به بدنامیم
غنچه دل چون گل افسردگی
از شرر افروزی نار بلا
خشک شده گلبن اندیشه ام
نیست ز اینای زمان دو رنگ
سنگ ستم خورده ز بس سینه ام
گر چه ندارم ره آمیزشی
گاه برون از وطنم می کنند
بسته در این معرکه فتنه خیز
نیست جز از راه گذر گوشه ای
تا رهم از کش مکش روزگار
روی ز هر سوی بیک سو کنم
کار من ارچه همه جرم و خطاست
رحمتی آور بگنجه کاریم
در حرم وصل خودم راه ده
معتکف میکند خاص کن
باده توفیق بجامم بریز

قایل اقبال شریعت کنم
 سازکن از معرفتم گوشه‌ئی
 سرخوشم از ساغر توحیدکن
 تا ز فنا دامن جان برزنم
 ای که بهر ورطه توئی یار من
 ورطه سخت آمده بازم به پیش
 تا فرس طبع سبک سیر را
 بادیه پیمای مدارج کنم
 جوشن تدبیر و کمند خیال
 خود فتوت ز معانی بسر
 تیر و کمانی ز جلال و جمال
 جنه‌ همت بمقابل کشم
 از درر نظم صدف آرا شوم
 تیغ هنر را بکشم از نیام
 جانب میدان سخن رو کنم
 طبل نوازان ز صریر قلم
 مدعیانی که کمیت خلاف
 بیخبر از رسم سخن گستری
 جمله نوازند ز بس ما و من
 دفتر فکر همه داده بیاد
 دور ازین عرصه نهم گامشان
 ازیم نصرت چو بغرقاب جنگ
 چشم فرو بسته ز برنا و پیر
 خانه دل کان حرم کبریاست
 فارغ از اندوه و بری از تعب
 بازکنم پرده رخسار فکر
 ازیم معنی بگهر پروری
 نقش کنم بر صفحات سپهر
 پس ز مداد شب و شنجرف روز
 راقم آیات الهی شوم

فاعل افعال طریقت کنم
 نه ز حقیقت بکفم توشه‌ئی
 بیخودم از باده تجریدکن
 خوش زگریبان بقا سرزنم
 نیست کسی جز تو مددکار من
 نصرتیم بخشش ز انعام خویش
 راه نورد حرم و دیر را
 مرحله فرسای مدارج کنم
 جلوه دهم در برو دوش کمال
 دامن همت ز بیان برکمر
 سازکنم همچو شهاب و هلال
 گردن فکرت بسلاسل کشم
 یکه رو عرصه انشا شوم
 رخس ظفر را بکشایم لگام
 سوی بسو عزم تکاپو کنم
 پیش نهم در صدف هیجا قدم
 تاخته در عرصه لاف و گزاف
 بسته بخود نام گهر پروری
 کوس لنا الملک بملک سخن
 گورد برانگیزمشان از نهاد
 حک کنم از لوح سخن نامشان
 گوهر فیروزیم افتد بچنگ
 گردم از ابنای زمان گوشه‌گیر
 پاک ز آرایش کبر و ریاست
 جای اقامت کنمش روز و شب
 تاب دهم طره افکار بکر
 تازه کنم رسم سخن گستری
 جدولی از سیم و زر ماه و مهر
 با قلم صنع بدایع فرور
 ناظم دیباچه شاهی شوم

فی الاعتراف بالعجز فی کنه معرفته

ای آنکه بجز تو نیست هستی
 آنان که محیط جمع و فرقند

دارد ز تو هست و نیست هستی
 در قلمز محو و صحو غرقند

چندانکه در نسفته سفتند
جز اسم نیستند طرفی
ز آن دفترم ارچه حاصل اسمیست
آندم که نه دم نه آدمی بود
افراشت لَوای نور ناگاه
چون گشت لَوای نور ظاهر
گردید دو شعبه باز آن نور
کز سر نبوت و ولایت
ز اسمای جلالی و جمالی
در ارض و سما کنند بیانی
ای معنیست از بیجان مبرا
رحمانیتت نوال احسان
تابان ز رحیمی تو انوار
ای از تو احاطه عقل کل را
هم از تو محیط عرش اعظم
گردان فلک ثوابت از تو
ای از تو قرار داد کیوان
برجیس که هست سعد اکبر
بهرام که تیغ کین کشیده
خورشید که تختش آسمانست
ناهید نوای عیش در چنگ
نقش غم تو بلوح دل تیر
ماه نوت اندرین کهن دیر
جانی که نخواست جز جمالت
قرص قمرش نهاده نانی
ای گشته ز مهر تو فروزان
با یاد تو باد های و هوئی
از بحر لطافتت سحابی
از امر تو آب گشته جاری
افلاک و عناصر و موالیید
در دایره غم تو افلاک
خاک از غم تو بگاہ و بیگہ
گم کرده ره از پی تو پایان
پرگار صفت مدام در سیر

اسرار نهفته فاش گفتند
از دفترت عرف عین حرفی
مفتاح فتوح هر طلسمی است
نه ارض و سما و عالمی بود
در عرصه قدرت اسم الله
ظاهر شد از آن همه مظاهر
در غیب و شهود فاش و مستور
وز رمز بیدایت و نهایت
بر اهل اسافل و اعالی
آرد همه را سوی معانی
وز ظن و یقین ما معرا
بخشیده بکافر و مسلمان
در سینه مهرورز ابـرار
بر نفس و طبیعت و هیولا
چون منبع علم گرد عالم
سیاره نجوم و ثابت از تو
در بانی این بلند ایوان
از تست سعادتش میسر
ز امر تو بخصم دین کشیده
از حکم تو خسرو جهانست
از شوق رخ تو کرده آهنگ
با کلک وفا نموده تحریر
ابرو چو کمان کشیده بر غیر
گردیده گرسنه و صالت
بر خوان فلک به میهمانی
در مجمر باد نار سوزان
افکنده بهر رواق و کوئی
برخاسته و نشانده آبی
پیدا و نهان بهر دیاری
دارند سوی تو روی امید
دایر شده گرد مرکز خاک
چون نقش قدم نشسته در ره
پویان شده در که و بیایان
گه رو بحر مکنده گی دیر

بر دامن‌ت ارچه دست رس نیست
 آنجا که توئی دوئی نگنجد
 تا نیست نگشت هستی ما
 یک غنچه ز باغ وصل نشکفت
 ای از تو شکف هر شکفتی
 هر گل که در این چمن شکفته
 هر سرو روان که شد خرامان
 هر لاله که سرزند ز باغی
 شب تا بسحر هزار دستان
 از شوق تو قمریان بصد ذوق
 ای از تو ظهور جزو و کل را
 ای مظهر حسن تو نکویان
 مسستان که مدام در خروشند
 ای عشق تو رهنمای عشاق
 در جست تو مهر و ماه و انجم
 در راه تو انییای مرس‌ل
 من کیستم و چه کاره‌ام من
 هر ذره ز ماه تا به ماهی

در دیر و حرم بجز تو کس نیست
 این ما و من و توئی نگنجد
 نگذشت بلند و پستی ما
 بوئی بمشام روح نهفت
 وی از تو نهفت هر نهفتی
 در وی ز تو نکهتی نهفته
 یکتائی تو کند نمایان
 دارد بدل از غم تو داغی
 در ذکر تو با هزار دستان
 برگردن جان زده همه طوق
 وی از تو بروز خار و گل را
 حسن تو عیان ز ماهرویان
 از بادۀ عشق تو بجوشند
 جا کرده بسینه‌های مشتاق
 گاهی بفلک عیان گهی گم
 بگذشته ز سر بگام اول
 یکتائی تو کنیم معین
 در وحدت تو دهد گواهی

فی رمزالم و ترجمه الآیات

ای از احادیث خبر نه
 آنگه نه دلت ز لوح محفوظ
 دیباچه معرفت چه دانی
 این ره بود ارچه دور و باریک
 گاهی چو الف جریده می‌رو
 وز پیچ و خمی که آیدت پیش
 رو آر سوی مقام محمود
 از لا بطلب جمال الا
 بر لوح ضمیر کن مرقم
 در جیب مراقبت فرو شو
 بنگر بجمال شاهد غیب
 روئی بنما سوی هدایت
 تا چند بغفلتی هم آغوش
 نابرده رهی بکوی تقوی

بر مبدأ و مرجعت گذرنه
 نه گردش خامه از تو ملحوظ
 نقشی که ندانیش چه خوانی
 خوش باش که منزل است نزدیک
 چون لام گهی خمیده می‌رو
 مردانه گذر کن و میندیش
 چون میم بر آبر اوج مقصود
 وز اسبم بجو رخ مسما
 با کلک محبت اسم اعظم
 با گنج حضور روبرو شو
 بگشای سر کتاب لاریب
 زین پیش مرو پی حکایت
 از عهد ازل کنی فراموش
 بیهوده کنی به زهد دعوی

آنکس که ز چشم تو نهانست
بی منتی آفریدت از خاک
نا برده هنوز هیچ رنجی
غافل چه نشسته‌ای تو برخیز
در طوف حریم دوست رو کن
از روی حضور پرده بر دار
و آنگاه ببین ثمر چه داری
انفاق کنش بهر فقیری
ای یار بیا و دیده جان
رو آر بدانچه حق فرستاد
ز آن بیش هم آنچه گشته نازل
پیوسته چو مردمان دیندار
می باش مدام بر هدایت
تا آنکه تو رستگار باشی
آنکس که شده ز پای تا فرق
ارشاد نبی نداردش سود
از دادن و از ندادن بیم
اقرار چو نیستش بایمان
برگوش دلش بنا امید
افتاده بدیده‌اش حجایی
دارند بسی کسان بظاهر
لیکن نه گروه مؤمنانند
بازند مدام آن لئیمان
و آگاه نیند زانکه با خویش
در دل مرضی نهفته دارند
و ایشان ز برایشان مهیا
ز آنرو که همه دروغ گویند
ورگفته شود فساد در ارض
گویند که ما ز مصالحنیم
دانید که جمله مفسدانند
ورگفته شود که روی ایقان
گویند که آوریم ایمان
و ایشان همه خود ز عقل دورند
بیند یکی چو ز اهل ایمان

خلاق زمین و آسمانست
هوش و خردت بداد و ادراک
داده بتو چون حیات گنجی
با یاد خدا دمی در آویز
وز چشمه زمزمش وضو کن
آداب صلات را بجای آر
از نخل مراد بر چه داری
بر مسند کام کن امیری
مکحول نما بکحل ایمان
بر ختم رسل محیط ارشاد
حق دان و متاب از آن رخ دل
در آخرت ای جوان یقین دار
می جوی ز حق همی عنایت
محرم بحریم یار باشی
در لجه کفر قطره سان غرق
هرگز نکند رخی به بهبود
نبود بره خدش تسلیم
از روی غضب نهاده یزدان
قفلگی که نباشدش کلیدی
و آنراست الیم بس غذایی
ایمان بخدا و روز آخر
بل طایفه منافقین اند
خدعه بخدا و اهل ایمان
این خدعه کنند بی کم و بیش
کافزوده بر آن مرض خداوند
گردیده عذاب درد افزا
بباری ره راستی نپویند
بر خود مکنید بیش ازین فرض
در راه صلاح رهنمونیم
لیکن ز فساد خود ندانند
آری چو مردمان بایمان
از بهر چه همچو آن سفیهان
وز حالت خویش بی شعورند
گویند که مؤمنیم از جان

خلوت چوکنند با شیاطین
گویند نه یار مؤمنانیم
هم استهزا کند خداشان
وین طایفه گمراهی خریدند
پس سود ندادشان تجارت
مانند کسی که آتشی سوخت
آن نور که بودشان خداوند
جمله کروگنگ و کور باشند
یا آنکه چو رعد و برق و باران
تاریک کند جهان سراسر
که برق جهد چو تیغ بران
وز صاعقه‌های دهشت انگیز
وز بیم هلاکتی که دارند
حق کان نه مرکب و بسط است
نزدیک بود که برق تابان
روشن چو شود در آن بپویند
گر خواسته خدای بودی
زیرا که خدای بی نظیر است
دارید مدام ایها الناس
آنکو همه را ز رحمت وجود
از بندگی عنان میچید
آنکو همه را دهد نشاطی
و افراشته سایبان ز افلاک
و اخراج نموده ز آب و خاکی
تا آنکه بهر شبانه روزی
زنهاار میاورید همتا
ور هست بشک تمام را دل
بر بنده خاص خود خداوند
و ادعوا شهادتکم جز از حق
وین فعل اگر بقوه‌تان نیست
پرهیزکنید جمله پرهیز
که هیزم اوست ناس و احجار
ای یار برآر پنبه از گوش
بشنو که خدا چه کرده منزل

باشند بیک طریق و آئین
ببل استهزا کنندگانیم
بگذار دشمنان بکفر حیران
پا از ره راستی کشیدند
هستند بعید از هدایت
ماحول وی آنچه بد چو فروخت
برد و همه را بظلمت افکند
راجع نه بسوی نور باشند
کایند ز سما سوی بیابان
آئینه خور شود مکدر
که رعد شود چو شیر غران
گردند تمام وحشت آمیز
انگشت بگوشها گذارند
بر جمله کافران محیط است
میلی بکشید بدیده‌هاشان
ور تار شود رهی نجویند
سمع و بصر همه ربودی
بر هر چه که هست خود قدیر است
در بندگی خدای خود پاس
از کتم عدم نموده موجود
باشد که رخ نقی به بیند
گسترده ز ارض تان بساطی
زان کرده نزول آب بر خاک
نیکو ثمری لطیف و پاکی
از آن ثمره خورید روزی
از بهر حق ای گروه دانا
در آنچه که کرده است نازل
یک سوره‌اش آورید مانند
هستید اگر بصدق ملحق
تشکیک در آن نمودن از چیست
ز آن آتش گرم شعله انگیز
و آماده شده برای کفار
پیش او پیام دوست مینوش
بر ختم رسل ظهور اول

بشهر بمتابعان ایمان
کآماده بود برای آنها
جاریست به تحت هر جنانی
یابند ز میوه اش چو روزی
کاین است که پیش دیده بودیم
حال اینکه شبیه آن بود این
هم هست برایشان میسر
وایشان به بهشت جاودانند
ای مانده پس حجاب آزر
از اینکه شود خدای ذوالمن
پس طایفه ای که مومنانند
و آنان که کفور گشته گویند
وز این مثل دقیق پر پیچ
بسیاری را دهد ضلالت
و اضلال کسی نمی کند زین
آنان که بخویش می پسندند
عهدی که چو محکمش نمایند
هم قطع کنند آنچه زایزد
وایشان بزمین فسادکارند
ای یار بیا و گوش بگشا
گردید بحق چگونه کافر؟
بخشید بجمله خوش حیاتی
من بعد تمام را کند حی
آنست که او بیافریداست
پس چونکه باآسمان به پرداخت
دانست که بی شریک و همتاست
چون گفت خدای تو با ملاک
گفتند که آفرینی آیا
کافساد کنند در آن و ریزد
و نحن نسبح بحمدهک
حق گفت منم علیم حقا
تعلیم نمود پس به آدم
پس عرض نمود بر ملایک
بدهید بنامهای ایشان

نیکوروشان پاک دامان
بس دلکش و پر نعم جانها
نهری که نداده کس نشانی
گویند همه بدلفروزی
وز لذت وی چشیده بودیم
چون شیر شکر لذیذ و شیرین
ازواج بهشتی مطهر
در بزم نشاط کامرانند
میدان بیقین که نیستش شرم
پر پشه و فوق آن مثل زن
حقیقت آن ز حلق بدانند
زین چيست اراده خداوند
کاندر برکافران بود هیچ
بسیاری را کند هدایت
جز زمرة فاسقان بی دین
بشکستن عهد از خداوند
من بعد بنقض آن بر آیند
امر است بدان که وصل گردد
سودی بجز از زیان ندارند
بشنو سخن خدای یکتا
بودید تمام مرده آخر
ز آن پس همه را دهد مماتی
پس رجعت جمله هست با وی
بهر همه آنچه در زمین هست
این گنبد هفت توی را ساخت
بر هر چه بود تمام داناست
که جعل کنم خلیفه در خاک
در روی زمین تو آنکسی را
بس خون و بمردمان ستیزد
تقدیش ترا نئیم تارک
بر آنچه شما نئید دانا
او اسما را تمام دردم
گفتا که خبر مرا یکایک
هستید اگر ز راست کیشان

گفتند که پاک‌ی و ندادیم
حقا که تو بر همه علیمی
پس گفت خیر بده بآدم
گفتا بهمه نگفتم آیا
آگاهم و آگه‌م شما را
آنان که شونند تابع آن
و آنان که بکفر مانده در شیب
باشند همه ز اهل نیران
ای یار بعهد خود وفا کن
بنگر که چه سان خدای جبریل
با خویش کنید صبح تا شام
در عهد وفا کنید با من
پیدا و نهان همه سراسر
و ایمان بیاورید از دل
از روی یقین کنید پیوست
نارید بدان نخست کفران
مخرید بهای کم بدان نیز
حق را مکنید بیش پنهان
بر پای کنید خوش‌صلاتی
بگرفته رکوعرا در آغوش
آیا بدهید پند مردم
دایم بتلاوت کتابید
جوئی‌د ز روی استکانت
حقا که بزرگ باشد آنها
آنانکه مظنه ملاقات
وز راه یقین تمام دانند
ای یار بیا و باز از نو
کردست دگر خدای جبریل
با خویش کنید صبح تا شام
حقا که نمودم آشکارا
پرهیز کنید پس از آنروز
وز کس نکند کسی کفایت
نگرفته شود از آن عوض نیز
آندم که نجات با فرعون

جز آنکه نموده‌ئی تو تعلیم
هر چیز که میکنی حکیمی
ز اسماء همه چو داد دردم
کز غیب زمین و آسمانها
در جمله نهان و آشکارا
نه خوف بود نه غم برایشان
آیات مرا کنند تکذیب
در نثار مخلصان سوزان
شکر نعم خدا ادا کن
گفته است که ای بنی اسرائیل
ذکر نعمی که کردم انعام
تا نیز در آن کنم وفا من
باشید ز من بترس اندر
بر آنچه ز من شدست نازل
تصدیق هر آنچه با شما هست
و آیات مرا که نیست پایان
از من بکنید جمله پرهیز
دانسته پس لباس بطلان
بدهید ز مالتان زکوتی
گردید بر اراکین هم دوش
خوبی و کنید خویش را گم
آیا که بعقل می نیابید
با صبر و صلوات استعانت
الا بخشوع جان فشانها
دارند برب خود ز طاعات
کآخر بخدای راجعانند
آن نکته که پیش رفت بشنو
تاکید که ای بنی اسرائیل
ذکر نعمی که کردم انعام
تفضیل بعالمین شما را
آنروز که نیست هیچ دلسوز
چیزی و نه ز آن شود شفاعت
و ایشان نشوند نصرت آمیز
دادیم بجمله ز آل فرعون

گر جور و ستم بدید ناچار
و اینها تمام را به کشتن
کشند ز کین بجز زنان تان
می بود عظیم بس عذابی
آن لحظه که بحر را گشادیم
کردیم غریق پس بدریا
از عیش شما شکفته خاطر
آنوقت که وعدهئی بمطلب
گوساله ز بعد برگرفتید
پس ما در عفو برگشودیم
باشد که بشکر اندر آئید
و آنگاه بموسی ابن عمران
باشد که هدایتی بیاید
موسی چو بدید قوم خود را
از غیرت ذاتیش بر آشفت
حقا که شما ز ابرانید
ز آنرو که بجای هادی خویش
اکنون همه با سیاه کاری
برکشتن یکدگر کمرها
این هست نکو بنزد باری
که توبهتان قبول از آنست
گفتید دمی که سوی موسی
که فاش خدای را به بینیم
پس صاعقهئی ز غیب افروخت
پس حی همه را ز بهر مردن
بر سر همه را ز مهربانی
پس بر همه از پی تسلی
ای یار عنان بسوی من تاب
بخورید ز طیبات پیوست
هر ظلم و ستم که پیش کردید
گفتیم دمی که شاد و خوش دل
هر سوکه سمند میل رانید
پس سجدهکنان و حطه گویان
تا آنکه در کرم گشائیم

زیشان بعذاب بد گرفتار
بسته بمیان بدنند دامن
جمله پسران نوجوانتان
در آن ز جناب کبریائی
وز آن همه را نجات دادیم
فرعون و تمام آل او را
بودید بسوی جمله ناظر
دادیم کلیم را چهل شب
آنین ستم ز سر گرفتید
عفو از همه بعد از آن نمودیم
وز شکر بکام دل بر آید
کردیم عطا کتاب و فرقان
از ظلم و ستم عنان بتایید
بر نیک گزیده اند بد را
رو کرد بقوم و این چنین گفت
بر خویش همه ستگرانید
گوساله گرفته اید در پیش
تایید عنان بسوی باری
بندیید و ز تن برید سرها
از بهر شما کنید کاری
حق توبه پذیر و مهربانست
ایمان بتو ناوریم حتی
وز رؤیت او گلی بچینیم
نظاره کنان تمام را سوخت
کردیم ز بهر شکر کردن
بستیم ز ابر سایه بانی
کردیم نزول من و سلوی
بنگر که چه گفته است دریاب
آنچیز که روزی شما هست
بر مانه ولی بخویش کردید
در این قریه شوید داخل
از آن بخورید تا توانید
زین باب شوید داخل از جان
جرم همه مغفرت نمائیم

و افـزـون بکنـیم محسـنـین را
پس باب ستم بسی گشودند
گفتند نه آنچه را که گفتیم
گشتند بظلم بسکه مایل
رجزی از آسمان برایشان
آبی چو نمود بی کم و کاست
گفتیم بزن عصا بآن سنگ
جاری شد از آن دوازه عین
مردان بحقیقت از کم و بیش
نوشید و خورید صبح تا شام
لیکن از حد بدر نباشید
آندم که بموسوی پیمبر
هرگز بیکی طعام نبود
کاخراج برای ما نماید
از تره و از خیار و از فوم
گفت او آیا بدل بادنی
آئید فرود سوی شهری
پس ذلت و مسکنت برایشان
گشتند تمام خوار و ناچار
ز آنرو که بدن دکفر ورزان
وز تیغ ستم پیمبران را
ناحق بقتال می کشیدند
زیرا که بدنند معصیت کیش
حقا که تمام مؤمنین را
آنانکه بیاطن و بظواهر
گشتند و شدند نیک کردار
وز وادی خوف جسته بیرون
آن لحظه که بستیم میثاق
بر فوق همه چو قبه نور
گیرید فرایش از فتوت
هم نیز هر آنچه هست در آن
باشد که شوید ز اهل تقوی
پس باب زبان برخ گشودید
کز فضل خدا و رحمت او

نیکو روشن پاک دین را
تبدیل سخن بسی نمودند
کردند بدل دری که سفتیم
کردیم ز روی قهر نازل
ز آنرو که که بدنند فسق کیشان
موسوی ز برای قوم درخواست
چون در زدنش نمود آهنگ
هر یک بصفا چو نور عین
خوش دانستند مشرب خویش
رزقی که خدا نموده انعام
در ارض فسادگر نباشید
گفتید که صبرمان میسر
درخواست کن این زمان زایزد
آن چیز که از زمین برآید
هم از عدس و پیاز می شوم
سازید هر آنچه هست اولی
کز خواهش خود برید بهری
شد جمع و نمودشان پریشان
اندر غضب خدا گرفتار
ز آیات خدای روی گردان
در ملک وجود سروران را
خود جام و بال می چشیدند
بس کرده تجاوز از حد خویش
ترسا و یهود و صائین را
مؤمن بخدا و روز آخر
اجر همه هست نزد غفار
ایشان نشوند هیچ محزون
از جمله درین رواق نه طاق
کردیم بلند پایه طور
دادیم هر آنچه تان بقوت
گیرید بیاد فاش و پنهان
در بزم تقوی کنید مأوی
برگشت ز بعد آن نمودید
ز آن پس بشما نکرده بدرو

بودید همه ز اهل خسران
ای یار بیبا و این تعدی
خواهی شودت اگر مبرهن
سر رشته آن سخن مکن گم
آنان که تعدی آورنده
گفتیم بجمله پای تا سر
پس بهر جهانیان هویدا
ز آن چیز که هستشان نمایان
و آن پند برای متقین است
موسی چو بقومش امر فرمود
گفتند آیا بخود پسندی
فرمود مر آن اعوذ باللّه
قالو ادع لنا خدای خود را
موسی بجواب قوم فرمود
نه پیرو نه بکر و نه جوانست
پس روی کنی شاد و مسرور
گفتند بپرس رنگ او چیست
کز دیدن رنگ خالص آن
گفتند بخوان خدای را باز
کان گاو شده است مشته مان
گر خواسته الله باشد
گفتا گوید خدای علام
نه ارضی از آن شود شایاری
عیبی به تنش عیان نباشد
گفتند کنون شدی حق آور
لیکن بمیان نمانده بد هیچ
کشتید در آن دمی که یک کس
غافل که خدا کند نمایان
گفتیم زیند پس بدین سان
کاحیا بکنند خدای اموات
باشد که ز گلشن تعقل
پس سخت ز بعد آن شما را
نه بلکه ز سخت تر شد
زیرا که هر آینه ز احجار

در قید زیان اسیر و حیران
بگذار و گرنه مسخ گردی
این نکته که گفتمت کنون من
بشونو ز خدا لقد علمتم
گشتند چو از شما بشنبه
بوزینه شوید رانده یکسر
گردانیدمشان نکالا
مابین دو دست و پشت سرشان
ز آنروی که حیرتی مبین است
در ذبح بقر بامر معبود
ما را که شدیم ریش خندی
باشم اگر از جهال بد خواه
کان چیست کند بیانش بر ما
گوید بیقین خدای معبود
گواوی متوسطه میانست
در آنچه که گشته اید مأمور
گفت او گوید که گاو زردیست
مسرور شوند دیده بانان
کان چیست کند بیانش آغاز
مائیم و گرنه کز دل و جان
دریافتمان براه باشد
باشد بقری که نیست آن رام
نه آب دهد بکشت زاری
رنگ دگر اندر آن نباشد
کردند پس از تنش جدا سر
کز ذبح بقر شوند سر پیچ
کردید مدافع در آن پس
آنرا که نموده اید پنهان
آنرا ز خوشی بیعضی از آن
وز خود بهمه نماید آیارت
آرید بچنگ دامن گل
شد شیشه دل چو سنگ خارا
سختیش فزون تر از حجر شد
هست آنچه از اوست جاری انهار

ز آنهاست که هر دم از شکافی
ز آنهاست که هم فرود آید
غافل نبود خدای دانا
خواهید که باز آشکارا
بوده است درین کسان گروهی
تحریف کن کلام یزدان

جوشد دو هزار بحر صافی
از ترس خدا هر آنچه باید
ز اعمال همه نهان و پیدا
تصدیق کنند مرشما را
دل سخت و سیاه رو چوکوهی
دانسته پس از تعقل آن